

سال‌های سکوت

نجمه پزمان

سال‌های سکوت

تهران - ۱۳۹۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: پژمان، نجمه، ۱۳۵۷-
عنوان و پدیدآور	: سهالهای سکوت / نجمه پژمان.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۳۶۸ص.
شابک	: 9 - 038 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ س ۲ / ۸ PIR۷۹۸۴
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۱۶۱۲۲۰۵

باران بهاری زیبایی می‌بارید و صدای تیک تیک آن به روی پنجره گاهی مرا که در گرما گرم درگیری تیره و روشن افکارم بودم از گذشته خارج می‌کرد و باعث می‌شد نگاهی به آن شیشه بخار گرفته بیندازم. بلند شدم و آرام آرام به پنجره نزدیک شدم به نظر می‌آید دل آسمان هم مانند دل من خفه و گرفته است. همیشه باران برایم چیزی جز اندوه و درد بهارمغان نیاورده است. نگاه افسرده‌ام را به قطرات ریز و درشت باران که از دل پاک آسمان خارج می‌شدند دوختم.

با انگشتم روی پنجره نقش یک قلب زخمی کشیدم قلبی که درون آن تیر خورده بود مانند همانی که در دوران چهارده پانزده سالگی همیشه درون دفتر خاطراتم می‌کشیدم.

اما چرا؟ چرا من همیشه در زندگی خود نقش یک قلب زخمی و خون‌آلود را می‌دیدم؟ آیا من زخم خورده بودم؟ هرزخمی بالاخره التیام می‌یابد پس چرا زخم من هنوز تازه است؟

من که در خانواده‌ای مهربان و دوست داشتنی نوجوانی‌ام را سیر کردم خانواده‌ای که نگذاشتند آب توی دلم تکان بخورد و همواره پشتیبان و همراهم بودند چرا اجازه ندادم مرهمی باشند برای

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

سال‌های سکوت

نجمه پژمان

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول تابستان ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 038 - 9

مدیر فنی چاپ: امیر حسن‌نوری

طرح جلد: کانون تبلیغاتی شیوا

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۸۰۰۰ تومان

دردهایم؟

احساس سرما و ضعف کردم دوباره سر جایم بازگشتم و روی صندلی نشستم دست به زیر چانه به گذشته‌ای که انگار همین دیروز بود بازگشتم؛ گذشته‌ای که تاکنون مانند کتابی درآمده و من می‌خواهم از حاصل دفترهای خاطراتم یک کتاب قطور بسازم از امشب می‌خواهم از همه آن مجموعه‌ها یک مجموعه‌ی کامل درست کنم و داستان زندگی‌ام را بازگو نمایم معمولاً خاطرات پس از مرگ انسان به یاد ماندنی خواهد بود شاید در عنفوان جوانی هنوز زود باشد که به فکر مرگ باشم اما من هرروز به مرگ اندیشیدم تمام این سالها آرزو کردم که بمیرم اما زنده ماندم و هرروز بیشتر از زنده ماندنم عذاب کشیدم. هیچ کم و کسری نداشتم اما خلعی در زندگیم بود که با هیچ مهر و محبتی با هیچ آسایشی پر نمی‌شد.

با تمام امکانات رفاهی و خانواده‌ای دوست داشتنی باز احساس پوچی و درماندگی می‌کنم.

با اینکه در بند واژه‌ها اسیرم و نمی‌دانم از کجا باید آغاز کنم و قطرات اشک از چشمانم جاری شده‌اند اما به‌زور قلم را به حرکت درمی‌آورم و امیدوارم بتواند خاطرات دلتنگی و گذشته‌ی تلخ را بنگارد.

خانواده‌ی ما متشکل بود از پدر و مادرم و دو دختر و یک پسر، من فرزند میانی بودم و در آستانه‌ی یازده سالگی خواهر بزرگم سیزده ساله و برادر کوچکم پنج ساله بود. پدر و مادرم هر دو پزشک بودند، پزشکانی حاذق و موفق که تلاش می‌کردند زندگی مرفه‌ای برای

فرزندان خود مهیا سازند. پدر از خانواده‌ای متمول و ثروتمند بود و در زمان مجردی ارثیه‌ای قابل توجه به او رسیده بود اما هرگز تحصیلات و هدف خود را رها نکرده و آنقدر تلاش نمود تا توانست به مدارج بالا برسد در زمان تحصیل با مادرم که از خانواده‌ای سرشناس و فرهنگی بود آشنا شده و پس از یک علاقه‌ی دو طرفه با یکدیگر ازدواج کرده بودند.

پدرم دو خواهر و یک برادر بزرگتر از خود داشت. عمو ارسلان ترجیح داد با ارثیه بسیار زیادی که به او رسیده بود پول روی پول انباشته کند و شده بود یک سرمایه‌دار بزرگ.

من از خانواده‌ام بسیار راضی بودم زیرا که پدر و مادری بسیار دلسوز و مهربان داشتم. آن دو هرروز بیشتر و بیشتر محبتی خالصانه و بی‌شائبه نثار فرزندانشان خود می‌کردند.

نیمه‌های خرداد بود و مدارس تعطیل شده بودند و ما دو خواهر امتحانات را با موفقیت پشت سر گذاشته بودیم.

خواهرم داشت پیانو می‌زد او علاقه‌ی زیادی به موسیقی به‌خصوص پیانو داشت برای همین پدرم از کودکی برایش معلم گرفت، او انگشتان هنرمندی داشت که تمام دوست و آشنا را به ستایش از خود واداشته بود.

من هم یک پازل به هم ریخته را جلویم گذاشته و با آن سرگرم بودم. زهره خانم پرستار آرمان به دنبال این پسرک شیطان می‌گشت تا بتواند لقمه‌ای غذا در دهان او بگذارد و او هم خنده‌کنان دور مبل‌های سالن می‌چرخید. آنقدر زن بیچاره را به ستوه درآورده بود که صدایش درآمد

و نفس زنان گفت:

— آرمان جان آگه غذاتو نخوری به آقای دکتر می‌گم دیگه برات جایزه نخره!

صدای آرمان به گوشم رسید: نخیرم بابا جونم برای من هرچی بخوام می‌خره.

باز صدای زهره خانم را شنیدم که با لحنی التماس‌آلود می‌گفت:
— آرمان جان، تورو خدا اینقدر خاله زهره رو اذیت نکن بیا غذات و بخور عزیز دلم.

— نمی‌خوام، نمی‌خورم، سیرم شد.

از تکه کلام سیرم شد خنده‌ام گرفت بیچاره خاله زهره، چقدر آرمان شیطان و بازیگوش شده، پدرم همیشه می‌گه آرمان به من رفته البته فقط از نظر شیطنت.

ما در یک مجتمع مسکونی بسیار زیبا، طبقه‌ی سوم زندگی می‌کردیم با اینکه آپارتمان‌نشین بودیم اما ساختمان ما بسیار زیبا و شکیل بود. پدرم چهار سال پیش این آپارتمان را خریداری کرده بود. گفتم پدرم... باز صدای مهربان و آکنده از عشق پدرانه‌اش در گوشم مانند ناقوسی زیبا طنین انداخت.

— آریانا...؟ آیلین جان کجایی بابا؟

صدای قهقهه‌ی کودکانه‌ی آرمان که به آغوش پدرم پریده بود را شنیدم و بلند شدم و دوان دوان خود را به او رساندم. پدر، آرمان را در آغوش گرفته و سرش را نوازش می‌نمود به محض ورود من آرمان را زمین گذاشت و گفت: بیا بیینم خوشگل مو طلایی!

بیشتر اوقات این تکه کلامش بود، زیرا در خانواده تنها من بودم که موهایی بسیار بور و طلایی داشتم و پدر عاشق رنگ موهایم بود گرچه خودم رنگ تیره را بیشتر می‌پسندیدم.

پدر مرا غرق بوسه ساخت. همیشه مواظب رفتارش بود که مبادا یکی از ماها فکر کنیم دیگری را بیشتر دوست دارد از نظر او محبت و عشق باید بطور یکسان در خانواده تقسیم می‌شد، پدر عزیز من حرف نداشت.

در آغوش پدرم بودم که صدای موسیقی قطع شد و چند لحظه بعد آریانا که موهای خرمایی و بلندش را روی شانه رها کرده بود از اتاق خارج شد و به ما پیوست و گفت: سلام بابا جون، خسته نباشید! نوبتی هم که بود نوبت آریانا بود اما او هرگز مانند من و آرمان نبود، شور و نشاط و عشق و علاقه‌اش را به‌نمایش نمی‌گذاشت و خیلی آرام و به قول خودمان خانم وار به طرف پدر و مادرم می‌رفت. هرکدام که از آغوش پدر کنار می‌رفتیم مادر ما را در آغوش خود جای می‌داد و قربان صدقه‌مان می‌رفت...

من و آریانا شباهت زیادی به مادر داشتیم به جز موهایمان که من طلایی رنگ و او خرمایی بود البته پوست من هم سفیدتر و شاداب‌تر از آریانا بود. خواهرم همیشه موهایش را بلند نگه می‌داشت و بیشتر اوقات بلوز و دامن می‌پوشید اما من همیشه موهایم کوتاه بود و اگر از مادر حساب نمی‌بردم حتماً آنها را پسرانه کوتاه می‌کردم.

چقدر مادرم سعی می‌نمود وقار و متانت خاص دختران را به من یاد دهد و من به‌ظاهر حرفهایش را می‌پذیرفتم اما در عمل غیر آن

رفتار می‌کردم، برایم بسیار سخت بود که رفتاری سرد و یکنواخت مانند آریانا داشته باشم.

بیشتر اسباب بازیهایم پسرانه بود و من برعکس همه‌ی دختران هیچ کششی نسبت به عروسک‌بازی و خاله‌بازیهای کودکانه نداشتم، برعکس به فوتبال و والیبال علاقه‌ی زیادی داشتم و همیشه برنامه‌های ورزشی تلویزیون را نگاه می‌کردم و فریاد گل بزن گل بزنم به هوا بلند بود.

در نگاه اول هیچ کس باور نمی‌کرد که این دختر لاغر اندام با موهایی طلایی و چهره‌ای روشن و چشمانی عسلی آنقدر زبل و شیطان باشد، اما همین که چند دقیقه‌ای می‌گذشت تازه‌واردین متوجه‌ی درون ناآرام من می‌شدند.

دیگه برای فامیل جا افتاده بود که دو دختر آقای دکتر علی عارفیان تفاوت بسیار فاحشی با هم دارند.

اما آرمان! او از نظر شکل و قیافه به پدرم شبیه بود، چشم و ابرو مشکلی و بسیار شیطان اما باز هم از نظر شیطنت در برابر من کم می‌آورد.

آن روز پدر برایمان یک خبر مسرت‌بخشی داشت. وقتی همه روپرویش سراپاگوش نشستیم، نگاه زیبا و مردانه‌اش را به سمت هرسه ما چرخاند و گفت: چون دو تا دختر گلم خیلی خوب درس خواندن و حسابی خسته شدن در ضمن نمراتشون هم عالی بوده و همچنین آرمان جان قول داده پسر خوبی باشه و غذاشو کامل بخوره، من و مادرتون یک خبر خوشحال‌کننده براتون داریم.

همه‌ی نگاهها به دهان پدر و مادر دوخته شده بود، او بعد از کمی مکث اضافه کرد:

— آماده شین که می‌خوایم بریم شمال!

من و آرمان هورا کشیدیم و آریانا به زدن لبخندی کوتاه اکتفا کرد، درست مانند همیشه اما من دستش را گرفتم و مجبورش ساختم با ما ورجه ورجه کند. با خوشحالی فریاد می‌زدم: آخ جون شمال... دریا! ویلای عمو....

آریانا از پدر سؤال کرد: مثل همیشه می‌ریم ویلای عمو اینا دیگه؟

مادر گفت: نه دخترم این دفعه می‌ریم ویلای خودمون!

پدرم فوراً گفت: اه...! فریبا جان چرا لو دادی؟ می‌خواستم بچه‌هارو سورپرایز کنیم.

آریانا متعجب گفت: ویلای خودمون؟

پدر جواب داد: آره دخترم، آقای قاسمی همسایه کناری عموت قصد داشت ویلاشو بفروشه من هم خریدمش امسال می‌ریم ویلای خودمون!

باز من بودم که با خوشحالی فریاد زدم: چقدر عالی... چقدر عالی

ویلای خودمون، کی می‌ریم؟ کی می‌ریم بابا جون؟

پدر خندید و گفت: امان از دست تو دختر که هیچ وقت صبر و حوصله نداری، من موندم تو چطور نه ماه تو شکم مادرت طاقت آوردی؟

مادر خندید و گفت: تو که خبر نداری من بیچاره رو چقدر اذیت

کرد، اون قدر ورجه ورجه می‌کرد که من به جواب سونوگرافی شک

کردم و با خودم گفتم اشتباه شده و حتماً پسره.

پدر خنده بلندی سرداد و گفت: عجیبه که هیچ کدام از بچه‌های ما از نظر اخلاقی به هم نرفتند و هرکدام برای خودشون عالم جداگانه‌ای دارن، فقط آرمان یه کمی از لحاظ شیطنت به آیلین رفته اما باز هم این کجا و اون کجا...

مادر گفت: مطمئنم آرمان هیچ وقت به گرد پای آیلین نمی‌رسه!
آریانا گفت: کی می‌ریم بابا جون؟ من خیلی دریا رو دوست دارم.
— فردا صبح عزیزم!

دوباره همگی با دست و فریاد خوشحالی خود را نشان دادیم. آن شب برایمان شبی فراموش نشدنی بود و همگی تا دیروقت بیدار بودیم و در رؤیاهای کودکی خود غرق، به روزهایی می‌اندیشیدیم که در ویلای خودمان قرار بود بسر ببریم.

وقتی به شمال رسیدیم و ویلایی که پدر برایمان خریده بود را دیدیم با خوشحالی بی‌حد و حصری به بازی و شادی پرداختیم آن موقع من و برادرم بیشتر از همه شلوغ بازی درآوردیم.
آریانا آنقدر روحیه‌ای لطیف و آرام داشت که اگر پاروی یک حشره می‌گذاشتیم اشکش درمی‌آمد حتی نسبت به عقرب و رتیل نیز دلسوزی می‌کرد.

هنوز از راه نرسیده هوس قایق سواری و دریا کردیم. پدر گفت:
— می‌برمتون دریا اما قایق سواری باشه وقتی عموینا اومدن.

آریانا گفت: مگه قراره اونا هم بیان شمال؟

— آره دخترم وقتی با عموت صحبت کردم گفت شما حرکت کنید من هم یک خرده کاری دارم انجام می‌دم و حرکت می‌کنیم به احتمال زیاد فردا میان.

پدر و عمو علاقه زیادی به هم داشتند و همیشه سعی می‌کردند بیشتر مسافرتهايشان را با هم هماهنگ سازند همینطور مامان و خانم عمو، الهام که مانند دو خواهر روابط صمیمانه‌ای با یکدیگر داشتند.

آریانا لب ورچید و گفت: خدا به خیر کنه زلزله داره میاد!

من اخم‌هایم را درهم کشیدم و در جوابش با ناراحتی گفتم: اصلاً هم اینطور نیست!

آریانا گفت: چیه خانم بهتون برخورد؟ مگه دروغ می‌گم؟ اون که از دیوار راست می‌ره بالا تو هم که اصلاً معلوم نیست دختری همیشه تمام کارهای اون و تقلید می‌کنی دوتایی که به پای هم می‌افتین هیچ کس از دستتون آسایش نداره ولی آیلین خانم از حالا بهت گفته باشم آگه بخواین سربه‌سر من بذارین و با من شوخی کنین وای به حالتون. اینارو به اون دوست از خودت بدتر هم بگو تا فکرای بی‌خود به سرش نزنه.

پدر گفت: آریانا مثل اینکه تو خیلی از دست خواهرت عصبانی هستی من فکر نمی‌کنم آیلین هیچ وقت قصد آزار و اذیت تورو داشته باشه.

— آخه بابا جون! شما که نمی‌دونید اون دفعه چه به‌روز من آوردن رفته بودن توی تخت من قورباغه گذاشته بودن اون هم نه یکی نه دو

تا ده تا، اصلاً معلوم نبود از کجا پیدا کرده بودن. پدر جون همون روز که شما و عمورفته بودید روستا و شب دیروقت برگشتین. اون وقت و می‌گم!

پدر در حالی که سعی می‌کرد جلوی خنده‌ی خود را بگیرد گفت: چی؟ قورباغه...؟

— بله بابا جون!

— پس چرا به من نگفتی تا تنبیهش کنم؟

— می‌خواستم بگم ولی آیلین خانم اینقدر التماس کرد که دلم به حالش سوخت و به شما چیزی نگفتم!

با ناراحتی گفتم: ولی تو به قولت عمل نکردی چرا الان به بابا گفتی؟

— واسه اینکه من قول دادم اون موقع چیزی نگم ولی حالا لازمه که بابا جون در جریان کارهای تو باشه تو دیگه بچه نیستی نباید کارهای تو باعث بشه ما خجالت بکشیم.

وای که چقدر از این طرز صحبت کردن آریانا متنفر بودم؛ همیشه دوست داشت ادای آدم بزرگ‌ها را درآورد پدر دستی به موهای نرم و لخت هر دوی ما کشید و گفت:

— آیلین کار اشتباهی کرده چون از تو کوچکتره بعضی وقتها متوجه نمی‌شه چه کاری خوبه چه کاری بده تو اون و ببخش دخترم آیلین جان تو هم از خواهرت معذرت بخواه و قول بده دیگه تکرار نشه.

با سرافکنندگی جلوی پدرم از آریانا معذرت خواستم در همین حین مادرم پدر را صدا کرد و او اجباراً از ما دور شد من نگاه تند

به آریانا انداختم و گفتم: خیلی بدی چرا گفتی؟

روبرویم ایستاد و با جدیت گفت: یعنی به بدی تو هستم؟ این تازه یه چشمه از کارهای بدت بود که به پدر گفتم مگه یادت رفته، رفتین روی صندلی آقا عبدالله باغبون عمو پونس گذاشتین و اون بدبخت نشست روشن؟

یا گریه‌ی خانم احمدی همسایه رو برو من خودم از پنجره ویلای عمو دیدم که کردینش تو کیسه و با خودتون بردینش، بعداً خودت اعتراف کردی که گذاشتیش توی سوپر مارکت دم کوچه حالا شانس آوردی که خانم احمدی متوجه نشد که کار شما بوده وگرنه پدر و عمو باید از دست شما دو نفر عرق شرم می‌ریختن.

در مقام توجیه کارهایم گفتم: اما اون گریه خیلی سرو صدا می‌کرد هر سال هم چهار پنج تا بچه می‌زایید و اونها رو توی باغ عمو رها می‌کرد خانم احمدی فقط به مادرشون علاقه داشت بچه گریه‌ها رو جمع و جور نمی‌کرد از بس بچه گریه‌ها شب میومیو می‌کردن ما خوابمون نمی‌برد.

— ولی کار شما اصلاً درست نبود حالا این هیچی فکر کردی من خبر ندارم عید امسال یواشکی ماشین عمورو برداشته بود و تو رو هم سوار کرده بود؟

یا اون روز که معصومه خانم با این همه زحمت ماهی پُلو درست کرده بود و شما دو تا از خودراضی به خاطر اینکه دوست نداشتین رفته بودین فلفل زیاد توی اون غذا ریخته بودید چقدر اون بیچاره جلوی همه خجالت کشید هیچ کس نفهمید کار شما بوده اما من از

نگاه‌های شیطانی شما پی به همه چیز بردم. و خیلی کارهای بد دیگه بارید نقشه می‌کشه خطا می‌کنه و تو هم باهاش همکاری می‌کنی کارهای شما غیرقابل بخششه، مواظب باش اگه بخوای دیگران و اذیت کنی من همه چیز و به پدر و عمو می‌گم اینکه نشد شما با آزار و اذیت دیگران زمینه‌ی تفریح خودتون و فراهم کنید دوست ندارم دیگه تکرار بشه متوجه شدی؟

آریانا با لحنی سرزنش‌آمیز و با تحکم این هشدار را به من داد و راهش را کج کرد و به سمت ساختمان رفت. من هم به کارهای گذشته‌ام فکر کردم با اینکه همه شوخی و مسخره‌بازی بود اما از حق نگذریم من و پسر عمویم باربُد اشتباهات زیادی مرتکب می‌شدیم و خودمان هم نمی‌دانستیم چرا؟ فقط خنده و شادی برایمان مهم بود و به قول فامیل این دو تا وقتی با هم گم می‌شن دارن یکجا آتیش می‌سوزوند!

باربُد تنها پسر عموی من بود که هر دو علاقه‌ی بسیاری به یکدیگر داشتیم با اینکه از نظر سنی پانزده ساله بود و سن او بیشتر به خواهرم می‌خورد اما او هیچ توجهی به آریانا نشان نمی‌داد همیشه بین آنها بیشتر از چند کلمه ردّ و بدل نمی‌شد. شاید به خاطر روحیه شاد و پرجنب و جوش من بود که بینمان این رشته‌ی مهر و الفت به وجود آمده بود و هر دو طرز فکری تقریباً مشابه داشتیم. او همه جا مرا به دنبال خود می‌کشید و من هم او را از همه‌ی دختر و پسران فامیل متمایز می‌دانستم و دوستش داشتم. تنها باربُد بود که می‌توانست هرخواهشی از من بکند و من قادر نبودم در برابرش مقاومت نشان

دهم او بود که می‌توانست وادارم کند کاری که مطابق میل نیست انجام دهم هیچ‌گاه روی حرفش حرف نمی‌زدم. آریانا توانسته بود با آرامش و متانت خود جای بسیاری در دل فامیل باز کند همه به او احترام خاصی می‌گذاشتند آنقدر شیوا و ملیح صحبت می‌کرد که گاهی همه را به شک می‌انداخت که او یک دختر سیزده چهارده ساله است.

با اینکه می‌دانستم من از نظر قیافه زیباتر از خواهرم هستم و به وضوح از دیگران می‌شنیدم که زیباییم را می‌ستودند اما برایم مثل روز روشن بود که اگر در آینده کسی بخوهد از بین ما دو خواهر یکی را به همسری پسرش انتخاب کند آن یک نفر آریانا است.

چون از نظر دیگران آریانا واقعاً خانم بود و من دختری پُر سر و صدا و شیطان بودم که حتی گاهی سلام کردن را از یاد می‌بردم. جسته و گریخته می‌شنیدم که مرا دختری بی‌ادب و از خودراضی می‌خواندند حتی گاهی به حال مادرم دل می‌سوزاندند و می‌گفتند بیچاره فریبا جون این بزرگ بشه چی می‌شه...؟

اما با همه‌ی این احوال باربُد دوستم می‌داشت و من متقابلاً او را، چقدر در دوران کودکی عشقها شیرین و بدون خدشه هستند وقتی بچه هستی دوست داری بزرگ شوی به سن بلوغ برسی تا معنای عشق را بفهمی و درکش کنی گاهی از تو سؤال می‌کنند چند سال داری؟ دوست داری به دروغ سن خودت را یکی دو سال بالا ببری و به همه بگویی من بزرگ شده‌ام من می‌فهمم، اما وقتی بزرگ می‌شوی بارها آرزو می‌کنی برگردی به همان کودکی بی‌غل و غش اما دیگر

گذشته‌ها گذشته و قایق کودکی آن دریاچه‌ی کوتاه و زیبا را طی کرده و تو را به دریاچه‌ای بزرگتر رسانده که زیباییهایش کمتر از کودکی است دیگر هرگز تو را باز نمی‌گرداند. تو ماندی و جوانی که باید با خوب و بدش بسازی و صبر کنی تا روزی که به ساحل پیری برسی و در آنجا استراحت مطلق کنی.

وقتی از دریا برمی‌گشتم آریانا به اتاق خود رفت و شروع به پیانو زدن کرد پدر فکر همه چیز را کرده بود می‌دانست عشق دختر بزرگش پیانوست برای همین قبل از حرکت سفارش یک پیانو را داده بود. اما دختر کوچکش به جز بازیگوشی به چیز دیگری نمی‌اندیشید. چقدر از دنیا و هیاهوی غافل بودم برای من زندگی فقط لودگی و خنده و شادی بود اما با تمام شیطنتهایم استعداد زیادی در درس و کتابهایم از خود نشان می‌دادم و به قول معلمان من تنها شاگرد شلوغی بودم که آنها حاضر نمی‌شدند تحت هیچ شرایطی تنبیه کنند زیرا که جزء شاگردان ممتاز بودم و در نهایت شلوغی و شیطنت هرگز بی‌ادبی نمی‌کردم.

به‌خوبی به‌یاد دارم که روی سومین پله‌ی ویلا نشسته بودم و دست زیر چانه انتظار آمدن خانواده‌ی عمو را می‌کشیدم با هر صدای اتومبیلی از جا می‌پریدم اما باز امیدم به‌یأس تبدیل می‌شد. عمو و همسرش با همه‌ی اقوام فرق می‌کردند آنها با تمام شیطنتهایم مرا می‌پذیرفتند و دوستم داشتند هر بار که به منزل آنها می‌رفتم یکی دو روز مرا نزد خود نگه می‌داشتند اما از آنجا که من علاقه‌ی زیادی به خانواده‌ام داشتم زیاد در منزل بزرگ و دراندشت آنها نمی‌ماندم و

هر بار خیلی زود عزم رفتن می‌کردم زن عمو بعد از به دنیا آمدن باربُد دچار یک بیماری زنان می‌شود که در اثر آن دیگر باردار نشد او که همیشه در آرزوی داشتن یک دختر می‌سوخت به علت اینکه من و باربُد به هم خیلی نزدیک بودیم علاقه‌ی زیادی به من نشان می‌داد.

با صدای بوق‌های ممتد اتومبیل عمو پشت در ویلا با شادمانی از جا پریدم رحیم آقا مستخدم ویلای ما بود او در را برای ورود میهمانان باز کرد قرار بود عمو و خانواده‌اش این مدت را در ویلای ما بگذرانند یعنی پدر اینطور خواسته بود.

وقتی داخل شدند از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم با شادمانی به طرف آنها دویدم عمو و زن عمو مرا در آغوش کشیدند و بوسیدند اما نگاه من به دنبال باربُد می‌گشت نه در کنار عمو و نه در کنار زن عمو و نه در ماشین او را نمی‌دیدم همانطور که آنها با پدر و مادر احوال‌پرسی می‌کردند گفتم: عمو جون پس باربُد کجاست؟

عمو جواب داد: دیدیم شما دو نفر آگه با هم جفت بشین نمی‌ذارین یه روز آب خوش از گلوی ما پایین بره این بود که تصمیم گرفتیم باربُد و بفرستیم خونه‌ی خاله‌اش! البته خودش هم بی‌میل نبود. متوجه‌ی چشمک و لبخند مرموز عمو برای پدرم شدم اما در عالم کودکی معنی‌اش را درک نکردم تمام خوشحالی‌ام یک لحظه فروکش کرد خشم درون چشمانم نشست به خاطر دختر خاله‌های باربُد ناراحت بودم اما سکوت کردم در حالی که سعی می‌نمودم از ریزش اشکهایم جلوگیری کنم با چهره‌ایی درهم کشیده کمی از دیگران فاصله گرفتم. ناگهان دیدم باربُد سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

– چطوری شیطان بلا؟

از تعجب خشکم زده بود تازه فهمیدم قصد داشتند سربه‌سرم بگذارند نگاهی به عمویم انداختم او شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: – من بی‌تقصیرم عمو چون نقشه‌ی باربد بود گفت توی ماشین پنهان می‌شه تا عکس‌العمل تورو ببینه.

با اینکه از خوشحالی پردرآورده بودم اما خود را کنترل کردم نگاهی به اطراف انداختم و عاطفه خانم همسر رحیم آقا را در حال آب دادن به گل‌ها دیدم به سرعت دویدم و در یک چشم به هم زدن شلنگ آب را که آبپاشی سر آن بود از دستش قاپیدم و به سمت اتومبیل رفتم و او را خیس کردم.

سر و صدای بقیه در آمد!...!... چکار می‌کنی عمو جان صندلی‌های ماشین و خیس کردی.

– آیلین بابا خجالت داره!

مادرم می‌گفت: وا خدا مرگم بده علی آقا جلوشو بگیر! وزن عمو از خوشحالی و ذوق فراوان خنده و ریسه می‌رفت. وقتی شلنگ آب را به زمین انداختم با خنده گفتم: حالا دیگه منو سر کار می‌ذاری؟ با هرکی این کار رو بکنی با من نباید سر به سر بذاری. با همان لباسهای خیس و سر و صورتی که آب از آن می‌چکید پیاده شد و دنبال کرد و گفت: حالا نشونت می‌دم منو خیس می‌کنی وایسا ببینم... اگه مردی وایسا.

من هم فریاد می‌زدم: من که مرد نیستم تو اگه مردی منو بگیر، حَقّت بود... حَقّت بود!

بالاخره پیروز شد و مرا گرفت تا خیسم نکرد دست از سرم برنداشت. چه روزهای شیرین و قشنگی بود چقدر آریانا به من عُز می‌زد که آبرومونو بردی یادت رفت باباجون چقدر نصیحتت کرد؟ دوباره از عالم خود خارج شدم و اشک‌هایم را که بی‌محابا از دیده‌ام فرو می‌ریخت پاک نمودم خدایا چرا خوشبختی من دوام چندانی نداشت؟

نمی‌خواهم به‌آفرینشت خرده بگیرم اما کاش مرا نیافریده بودی من نه آن خوشبختی زودگذر را می‌خواستم نه حال رقت‌بار امروزم را. امروز به معنای این جمله پی بردم که دلم دریای خونه یعنی چه؟ دل من نیز اسیره... اسیر و غرق در خون که راه به جایی ندارد تا خودش را نجات دهد بارها و بارها از خود سؤال کردم چرا چنین شد؟ چرا خداوند چنین مشیّتی را برایم رقم زد؟ چرا...؟ چرا؟

روز بعد همگی با هم به قایق سواری رفتیم اما من همیشه دریا زده می‌شدم برای همین خیلی زود به ویلا بازگشتیم برعکس آریانا که به دریا علاقه‌ی بسیاری داشت و بارها دیده بودم که عمیق و شگرف به دریای بی‌کران آبی خیره شده و در جلسه‌ی آن فرو می‌رود او عاشق دریا بود و اگر رهایش می‌کردند شاید ساعتها روی ماسه‌های نرم ساحل می‌نشست و به امواج خروشان یا دریای آرام چشم می‌دوخت بی‌آنکه نگران پوستش باشد خود را در معرض نور خورشید قرار می‌داد و همیشه با غرولندهای مادر بود که دریا را ترک می‌کرد.

همه سرگرم حرف زدن بودند که باربد دستم را گرفت و گفت:

– بیا بریم ویلای ما می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.

هر دو یواشکی از ویلا خارج شدیم و وارد ویلای آنها شدیم او مرا به پارکینگ برد و موتور زیبایی را نشانم داد من با خوشحالی فریاد زدم:
– وای بارید چقدر قشنگه مال کیه؟

تک سرفه‌ای کرد و با قیافه و اشاره به خودش به من فهماند که موتور سیکلت متعلق به اوست.

– مال تو؟ خوش به حالت عمو برات خریده؟

– آره اما من فقط اجازه دارم تو شمال اطراف ویلای خودمون سوارش بشم این دستوره آقاگونه ولی من به زودی آقاجون و راضی می‌کنم که با خودم بیارمش تهران.

رفتم جلو و روی موتور قرمز رنگ دست کشیدم بارید گفت: همه رنگش بود به خاطر تو این رنگ و انتخاب کردم می‌دونستم رنگ قرمز و خیلی دوست داری.

نگاهی که سرشار از عشق کودکی بود به او دوختم و چند قدم به او نزدیک شدم خجالت در وجود من معنایی نداشت همیشه چشم در چشمش می‌دوختم بدون اینکه پلک بزنم.

آن روز برای اولین بار چیزی در وجودم صدا داد احساس کردم چشمان درشت و مشکی بارید حالتی خاص و زیبایی دیگری دارند خیره در چشمانم گفت:

– آیلین من عاشق عسل چشمام می‌دونی تا حالا هیچ کس رنگ چشمای تورو نداشته و نخواهد داشت! گاهی سبز مثل برگ درخت گاهی عسلی چقدر تو خوشگلی!

اما باز هم شرم دخترانه به سراغم نیامد و چشم در چشم نگاهش

کردم که زد زیر خنده و گفت: عجب دختر پررویی هستی. اینطور مواقع دخترها باید صورتشون گل بندازه خجالت بکشن و سرشونو پایین بندازن.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: واسه چی؟

– خوب معلومه دختر واسه اینکه حرفهای عاشقانه می‌شنون

– خوب اینکه خیلی خوبه!

– ... خیلی خوبه؟ آگه خوبه تو هم بزن!

– خوب من چی بگم؟

بارید مستقیم نگاهم کرد و با کمی من و من گفت: به چیزی که من دوست داشته باشم و خوشم بیاد

کمی فکر کردم و گفتم: آگه حرفی بلد نباشم چی؟ می‌شه به کاری کنم که تو دوست داشته باشی؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: حالا!

نگاهم را به قد و بالایش انداختم یک سروگردن از من بلندتر بود یکدفعه فکری به خاطر رسید گفتم:

– بارید به چیزی چسبیده به موهات سرتو پایین بیار تا بندازمش!
بارید دستی روی سرش کشید و گفت:

– افتاد؟

– نه! گفتم که چسبیده سرتو بیار پایین تا من بندازمش!

وقتی سرش را جلوی صورتم خم کرد غافلگیرانه گونه‌اش را بوسیدم این عمل که برای اولین بار در عالم کودکی ما رخ داده بود باعث شد بارید کمی سرخ شود هاج و واج نگاهم کرد انگار اصلاً

باورش نمی‌شد با این همه شیطنت چنین کاری از من سر بزند.
لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: خوب بود؟ دوست داشتی؟
خندید و گفت: دیوونه! خوب معلومه که دوست داشتم خیلی
ماهی ماه آسمون من.
صورتش را به من نزدیک کرد تا جواب بوسه‌ام را بدهد ناگهان
صدای آریانا باعث شد عقب‌نشینی کند و صورتش را از من دور
سازد.
آریانا درست پشت سر ما بود با صدایی که بویی از ناراحتی می‌داد
گفت: شما دو نفر اینجا چه کار می‌کنید؟
بارید که دست پاچه شده بود گفتم: هیچی،... من داشتم... داشتم
موتورم و نشون آیلین می‌دادم.
جلو آمد و ابرو درهم کشید و گفت: می‌خوایم نهار بخوریم مادر
منو فرستاده دنبال شما!
بی خیال گفتم: تو برو ما هم الان می‌یایم!
چهره‌ی آریانا بیشتر درهم رفت دستم را گرفت و در حالی که
می‌کشید گفتم: بیا بریم آیلین زود باش.
- صبر کن بارید هم بیاد.
- بارید خودش می‌دونه، می‌خواه بیاد می‌خواه نیاد ولی تو باید با
من بیایی!

همانطور که دنبالش کشیده می‌شدم پشت سرم را هم نگاه می‌کردم
و او دور شدن مرا می‌نگریست وقتی به ویلای خودمان رسیدیم با تشر
به من گفت: باز راه افتادی دنبال این پسره؟

دستم را از دستش آزاد کردم و با اخم گفتم: ولم کن اون که پسره
نیست باریده!
دستهایش را روی شانه‌ام گذاشت و تکانم داد: احمق جون من از
پشت سرتون همه چیز و دیدم اون می‌خواست لباتو ببوسه خدای من
چقدر وقیح شده!
بی تفاوت و خیلی بی‌پروا گفتم: خوب ببوسه مگه اشکالی داره؟
- چی گفتی؟ واقعاً تو خجالت نمی‌کشی؟
- واسه چی خجالت بکشم تازه اول من بودم که بوسیدمش و اونم
می‌خواست جواب بوسم و بده.
آریانا با عصبانیت گفت: تو اول اونو بوس کردی؟ من نمی‌دونم کی
می‌خوای بزرگ بشی؟
آیلین خجالت بکش تو یازده سالته بچه نیستی تا کی باید همه
چیزو بتو گوشزد کرد. بارید هم پسر بزرگیه درست که بابا جون و مامان
جون هیچ وقت مانع دوستی شما نمی‌شن اما این کارهای تو باعث
آبروریزی می‌شه.
با لجاجت پایم را به زمین کوبیدم و گفتم:
- اصلاً مگه بوسیدن بده؟ اگه بده چرا بابا مامان و می‌بوسه؟ چرا
مامان و بابا مارو می‌بوسن؟ بوسیدن خیلی خوبه من خیلی دوست
دارم.
آریانا در حالی که آثار شگفتی در چهره و کلامش مشهود بود گفت:
- اون فرق می‌کنه چرا متوجه نیستی؟ اونا خانواده تو هستن تو که
نباید اجازه بدی هرکسی تورو بوس کنه یا تو هرکسی رو ببوسی.

— باربد هرکسی نیست اون پسر عمومه من باربد و خیلی دوست دارم.

آریانا سری از روی تأسف تکان داد و گفت: یا هنوز نمی‌فهمی یا خودت و زدی به‌نفهمی در هر صورت بعداً برات مفصلاً همه چیزو می‌گم فعلاً بیا بریم تو انگار اصلاً در این دنیا نیستی من وقتی به سن تو بودم این چیزارو خوب می‌فهمیدم.

بله انگار در این دنیا نبودم و معنی خجالت و شرم دخترانه را نمی‌فهمیدم باربد پسر پُر شر و شوری بود که سربه سر همه حتی دختر خاله‌هایش می‌گذاشت اما آریانا هم زودتر از هم سن و سالان خود بزرگ شده بود رفتار او باعث شده بود که باربد هرگز با او شوخی نکند و خُذ و مرزی برای خود و آریانا قائل شود. او بیشترین علاقه را به من نشان می‌داد ولی هیچ وقت در حضور دیگران خارج از ادب و نزاکت رفتار نمی‌کرد دلش نمی‌خواست بزرگترها مانع دوستی ما شوند آن روز نمی‌دانستم که دیگر فرصتی پیش نخواهد آمد که گرمای بوسه‌ی شیرین باربُد را حس کنم اگر می‌دانستم برمی‌گشتم و این فرصت را به او می‌دادم.

نهار را زیر آلاچیق صرف کردیم اما من لب به غذا نردم فقط با آن بازی می‌کردم وقتی مادرم سؤال کرد: چرا غذا تو نمی‌خوری؟ جواب دادم: اشتها ندارم!

باربد دیرتر از بقیه به جمع پیوست اول پدر و مادر خودش و بعد مادر و پدر مرا بوسید می‌خواستم بگم پس من چی؟

انگار آریانا فکر مرا خواند چرا که با نگاه اخم‌آلودش مرا وادار

به سکوت کرد اما هر بار که قاشق به دهان می‌گذاشتم نگاهم را معطوف باربُد می‌کردم و او هم با لبخند و یک چشمک مخفیانه جواب راز چشم‌هایم را می‌داد.

آریانا که متوجه شده بود نتوانست بیشتر از این تحمل کند. او همیشه رفتار مرا سبکسرانه و جلف می‌پنداشت سری برایم تکان داد و از جای خود برخاست و گفت: من سیر شدم ممنون می‌رم کمی پیانو تمرین کنم.

مادرم گفت: تو که چیزی نخوردی دخترم!

— قبل از نهار کیک خوردم واسه همین دیگه میلی به غذا ندارم با اجازه عمو جان و خاله جان.

عمو گفت: برو دخترم راحت باش!

بعد از رفتن آریانا انگار من و باربد از قحطی در رفته بودیم با اشتها غذا می‌خوردیم به طوری که لقمه در گلویم شکست و پدر چندین ضربه به پشتم زد و گفت: آروم‌تر دختر چه خبرته؟

مادر گفت: خوبه که اشتها نداشتی وگرنه چکار می‌کردی!

عمو جان گفت: این یکی را نگاه کنید، باربد جان غذا تو بجو در ضمن مواظب باش خفه نشی پسر.

آن روز طی شد در حالی که خواهرم همه جا مواظب من بود تا مبادا گوشه‌ای با باربد خلوت کنیم انگار آریانا از چیزی می‌ترسید و من علت آن همه ترس را نمی‌فهمیدم.

شب هنگام زمان خواب خیلی مرا نصیحت کرد اینکه باید حواسم جمع باشد نباید با باربد تنها باشم.

اما تمام حرفهای او برای من مجهول بود و من به هیچ کدام از صحبت‌های او نمی‌اندیشیدم به طوری که نیمه‌های حرف‌های چشم‌هایم سنگین شد اما متوجه شدم که خواهرم پیشانی‌ام را بوسید در گوشم زمزمه کرد خواهر کوچولوی بی پروای من خیلی دوستت دارم!

نسیم خنک و باطراوت شمالی صورتم را نوازش می‌کرد و من که زودتر از همه از خواب بلند شده بودم غرق در احساس خوشایند کودکی داشتم طناب بازی می‌کردم. یادم رفت بگویم طناب زدن را هم خیلی دوست داشتم. بارید با سر و صورتی خواب‌آلود به من نزدیک شد و گفت: تو مگه خواب نداری دختر؟

— سلام، صبح به خیر، تو هم بیدار شدی؟

— صبح تو هم به خیر آره به خاطر اینکه دیشب پیش شما خوابیدم مجبور شدم صبح به این زودی بلند شم.

طناب را به گوشه‌ای انداختم و گفتم: چرا؟

— خوب معلومه دیگه از پنجره سر و صدات و شنیدم بلند شدم و دیدم خانم کله‌ی سحر دارن طناب بازی می‌کنند کاشکی حداقل ویلای خودمون می‌خوابیدم!

گفتم: آه بارید معذرت می‌خوام که بیدارت کردم.

بارید به من نزدیک شد دستم را در دستش گرفت و با صمیمیتی خاص آن را فشرد و گفت: شوخی کردم تو که منو بیدار نکردی، من

خودم خوابم نمی‌برد داشتم واسه امروز نقشه می‌کشیدم.

با استفهام نگاهش کردم و گفتم: نقشه؟

نگاهی به اطراف انداخت و بعد آرام گفت: دیشب شنیدم که عمو جون و خاله فریبا و آریانا و آرمان می‌خوان امروز برن قایق سواری البته آقا جون و مامان من نمی‌رن چون برای ناهار ویلای یکی از دوستای مامانم دعوت دارن. من باهاشون نمی‌رم دیشب هم اعلام کردم که نمی‌آم، تو هم یه بهانه جور کن و نرو قایق سواری.

خندیدم و گفتم: یعنی چکار کنم؟

فکری کرد و گفت: خودت و بزَن به مریضی. مثلاً... بگو سرَم درد می‌کنه یا اینکه مثل همیشه که حالت از دریا بد می‌شه... بگو می‌خوام پیام و کنار ساحل بشینم می‌خوام تو ویلا بمونم.

— یعنی دروغ بگم؟ بابا جون می‌گه دروغ بده. خدا آدمای دروغگو رو دوست نداره.

— حالا این دفعه به خاطر من دروغ بگو، مگه چی می‌شه؟ مطمئن باش خدا تورو می‌بخشه، در عوض با هم می‌ریم موتور سواری، خوش می‌گذره.

با خوشحالی فریاد زدم: راست می‌گی بارید؟ یعنی منو می‌بری موتور سواری؟

— آره دروغم چیه امروز می‌خوایم با موتور پرواز کنیم تو که نمی‌ترسی؟

— نه اصلاً خیلی هم دوست دارم.

— خیلی خوب پس یادت نره چی بهت گفتم باید امروز هرطور

شده همراه عمو اینا نری دریا.

— باشه قول می‌دم.

— وقتی همه حاضر شدند صدای پدر درآمد که می‌گفت: چرا

نمی‌آیی؟ آیلین جان دیر شد بابا!

به پدرم نزدیک شدم و گفتم: نمی‌یام بابا من یه کمی سرم درد می‌کنه تازه برای چی بیام وقتی از دریا حالم بهم می‌خوره مادرم گفت:

خوب وقتی آیلین نمی‌یاد بهتره من هم بمونم شما برید.

من و بارید نگاهی با یکدیگر ردّ و بدل کردیم تمام نقشه‌هایمان را

نقش برآب می‌دیدیم اما ناگهان فریاد آرمان باعث خوشحالم شد

— نه مامان جون آگه شما نیاین من هم نمی‌رم شما باید بیان مامان

باید بیاد. من بدون مامان نمی‌رم.

زن عمو جلو آمد و گفت: فریبا جون شما برید من مواظب بچه‌ها

هستم.

— اما شما که می‌خوااین برین مهمونی.

— آگه رفتیم حتماً آیلین رو با خودمون می‌بریم.

— آخه زحمت می‌شه براتون الهام جون: زن عمو با لبخند پرمهری

گفت: چه زحمتی این حرفها چیه اونم مثل بچه‌ی خودم می‌مونه!

آریانا به من نزدیک شد و مشکوکانه نگاهم کرد و گفت: باز چی تو

سرتونه؟

— هیچی فقط حوصله ندارم سرم هم درد می‌کنه همین، من اصلاً

از دریا خوشم نمی‌یاد حالمو بد می‌کنه.

آریانا لبخند ملیحی زد و گفت: اما به نظر من دریا خیلی قشنگه،

مهربون و آروم حیفا نیست تو خونه موندنو ترجیح می‌دی به دیدن

اون همه عظمت و شکوه!

شانه‌ام را بی قید بالا انداختم و گفتم: خوب دوست ندارم مگه

زوره؟

— ولی من می‌دونم که می‌خوای پیش بارید بمونی نکنه یه کاری

دستمون بدی؟ نکنه دسته گل به آب بدی؟

— نخیرم من هیچ کاری نمی‌کنم!

آریانا سردرگوشم کرد و گفت: آگه خواست بوسه کنه نذاری!

در برابر هشدار آریانا سکوت کردم و هیچ قولی به او ندادم این کارم

باعث شد لب به دندان بگذرد و از من دور شود مادرم به من نزدیک شد

و گفت: آیلین جان مطمئنی نمی‌خوای بیای؟

— آره! مامان جون مطمئنم، اینجا راحت ترم.

پدر و مادرم مرا به دست زن عمو سپردند و خودشان راهی دریا

شدند بعد از رفتن خانواده‌ام بارید به نزد آمد و گفت: چرا اخمات

توهمه؟ متوجه شدم داره درگوشه چیز می‌گه خوب حالا می‌شه

به من بگی آریانا بهت چی گفت؟

لب و رچیدمو گفتم: هیچی خانم به من دستور دادن آگه شما

خواستین بوسه کنید ندارم.

بارید قهقهه‌ی بلندی سر داد و گفت: بابا تو دیگه کی هستی؟ اصلاً

هیچ حرفی رو تو دلت نگه نمی‌داری از همین شهامتته که خوشم

میاد!

هر دو سرگرم بازی بودیم که زن عمو حاضر و آماده به همراه عمو